

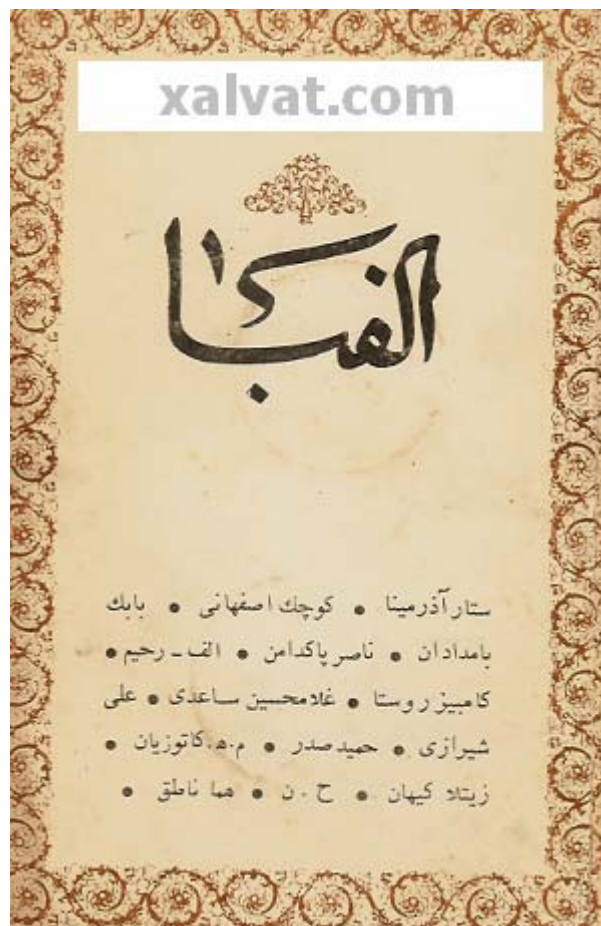
۵۷۲

چند نوشته از (و درباره): پرویز اوصیاء



۱۳۱۱ - ۱۳۷۱

[نوشته زیر ، اگرچه بی نام در شماره اول "الفبا" (دوره خارج از کشور) ، زمستان ۱۳۶۱ ، آمده است ، اما به گفته یکی از همکاران " ساعدی " ، نوشته ایست از " اوصیاء "]



است. زیرا یکی از ضروریات دین را انکار کرده است. پس، می‌بینی، که امروز دیگر نمی‌توان حرفی از آنگونه زد که در آن روزهای خوش و خوشحیالی ماههای اول پس از "پیروزی...۰۰" (پیروزی چی؟ راستی!) می‌شد زد. اینها، با اینهمه، معترضات و مقدمات است.

چند شب پیش از ... عازم خانه‌ام بودم. از صبح همان روز در ماشین سه بطر عرق داشتم. پیش از راه افتادن، لحظه‌ای فکر کردم که دیر وقت است، بهتر است همانجا بگذارمشان تا فردا، تا فردا راهی دراز بود و تنبلی درازتر. نگذاشتم. فکر کردم در پشت صندلی راننده بگذارم. آسان تر بود ولی اهمال هم آسان، نگذاشتم. هر سه بطر را در یک کیسه نایلونی گذاشتم و کاپشن چرمی‌ام را، روی آنها، در کیسه چپاندم و همه را، بر پای صندلی سرنشین، در همان جلو، گذاشتم. با این "نگذاشتن"ها و "گذاشتن"ها راه افتادم.

می‌بایست از "د" بگذرم. در این مسیر از "ش" اگر وارد شوی، می‌دانی که یک "پست" دائمی نگهبانی است و بازدید همیشگی ماشین‌ها. بنابراین، مثل همیشه و همه‌ی شبهای دراز و دیروقت از "پ" پیچیدم و پیچ و خمهای کوچکها را تا تقاطع با "د" رفتم. کسی نمی‌بایست باشد، اما بودند. خاموش کردن چراغ جلو، روشن کردن چراغ نو، لبخند "ملیح"، کارت ماشین، "شب بخیر آقا" ... و نور چراغ دستی پاسدار در زوایای زیر پا، داخل ماشین.

— اون چیه زیر پا؟

— کاپشن.

پاسدار دوری زد و ...

— این در رو باز کن.

پنجره‌ی طرف سرنشین را پائین کشیدم و آستین کاپشن را هم از داخل کیسه در آوردم و نشان دادم.

در را باز کرد و نور چراغ را داخل کیسه انداخت. کاپشن را بیرون کشید و پرسید:

— اینها پس چیه؟

نامه - گزارش

گزارشنامه

... اینجا زندگی ادامه دارد. خوابهایی که عین واقعیات و واقعیاتی که عین خوابند. حدیث من است و ما است. امروز و اینجا. باور نمی‌کنم که چنین است، یا چنین است که باور نمی‌کنیم. با اینهمه هست. زندگی ما در این سالها، میانه مرز خواب و بیداری کابوس و زندگی، گذشته است و امروز نیز می‌گذرد. مرزی که مشخص نیست؛ گاه در خوابیم و نمی‌بینیم. در بیداری چه می‌گذرد. گاه بیداریم و می‌پنداریم خواب می‌بینیم. فضائی است، چنانکه گفتم، غریب و سرشار از غرابتی. اما غرابتی که خیال و واقعیت را در هم می‌آمیزد و شاید، از امکان هر تخیلی مجرد بیرون بوده است.

در برنامه‌ای که "حاکم اعظم شرع" هر هفته در تلویزیون دارد، هفته گذشته، در مقام توضیح ظرائف "حقوق اسلامی" (آنچنان که اینان می‌بینند و می‌دانند و اجراء می‌کنند)، فرموده بود که اگر کسی، مثلاً، شراب بخورد حد شرعی آن برای دو بار اول هشتاد ضربه شلاق و برای بار سوم اعدام اجراء می‌شود، و اضافه کرد که: "احوط" اعدام در بار چهارم است! تا اینجا، چنانکه می‌دانیم، چندان حرفی نیست (یعنی: خوب، همین است که هست). اما، اگر کسی، چه باده خورده و چه نخورده باشد، بگوید (فقط بگوید) که "باده خواری حرام نیست" مهدورالدم است. یعنی در همان بار اول که چنین گستاخی‌ای کرده باشد، مجازاتش مرگ

xalvat.com

- مشروب!

حوصله نداشتم چانه بزنم. "آیمدنی"،
آب اسید باطری، سرکه... یا هر چی-
دیگر...!

- "بیا پائین!

آدمم. نگهبان، مسئول دسته را صدا کرد.
مسئول دسته همان سؤال را تکرار کرد:
- اینها چیه؟

همان جواب.

- مشروب

- از کجا گرفتی؟

جواب معتدل و منطقی و لفظ قلم دادم که
هدر رفت:

- آقا انتظار نداشته باشید که اخلاقاً بگویم
از کجا گرفتم.

نگاهی به من و نگاهی به بطریها کرد و گفت:
- که اینطور!

خندهام گرفت. سؤال و جواب ما بهم
نمی خورد. "اختلاف فاز" داشتیم.

- صرفتو در اینه که بگین از کجا گرفتین.
- معذرت می خوام برادر!

این بار نگاهی به من کرد و تهدید آمیز
گفت:

- اونجا که بری، میگی!

نفهمیدم "اونجا" کجاست: "کمیته"،
"منکرات"، "مستراح"... کجا؟ یکی از
بچهها را صدا کرد و گفت:

- "ببرینش... و شنیدم زیر لبی تاءکید
کرد: "حتماً در بیارین از کجا گرفته،
اینا باندرول داره.

یکی از پاسدارها آمد توی ماشین، با
"بوزی"، و در صندلی عقب نشست. شدم
راننده رسمی جناب پاسدار. یک ماشین
دیگر هم "اسکورت" ما راه افتاد. سه تا
بطری عرق چه دبدبه‌ای پیدا کرده بود!
ما پیش و آنان پس، تا سر "د"، از سر
"د" رو به پائین، آنان پیش و ما پس.
موقع جابجائی موقعیت ماشین‌ها، شنیدم
که از آن ماشین به این ماشین یکی به
پاسدار همراهم گفت: "کمیته" پ. به
کمیته "پ" رسیدیم. نورافکنی درشت و
وق زده، خیابان را روشن می کرد و سر در
کمیته را کور و چشم را خیره. ماشین را کنار

خیابان پارک کردیم. اسکورت من و دو یا
سه پاسدار از ماشین اسکورت دیگر پیاده
شدند. اسکورت من کیسه نایلونی را
گرفت و منهم، بسته بندی شده میان
چند نگهبان، فکر می کردم که واقعا "حیف
است وقت اینهمه آدم را، نه فقط برای یک
نفر، بلکه برای سه تا بطری ناقابل، صرف
کنند. حتی اگر برای هر بطری می خواستند
یک نفر بگمارند، باز آدم زیاد می آمد!

دیدم که مسئول دسته هم میان سرنشینان
ماشین اسکورت، شخصا آمده است.
این "کمیته" مختلط است. نصفش پاسداران
و نصفش کلانتری و پاسبانان و افسران.
پاسبان نگهبان، در لحظه ای فارغ از دید
پاسبانان، پرسید:

- واسه چی شما رو آوردن؟

- مشروب داشتم.

- ای آقا تو رو خدا از کجا گرفتین. ما که
گیرمون نمی آد!

دلم داشت واسه "تشنه لبی" او می سوخت.
از دلسوزیش، بهر حال، تشکر کردم. ثبت
مقدماتی در دفتر ورودی، تا این لحظه،
انجام شد و ما را، دو سه نفری، به اطاق
کمیته بردند. موقع "بازرسی بدنی" همان
دم در، اولین سرزنش تنبیهی را شنیدم:
- خجالت نمی کنی با آن موهای سفیدت!
داشت بهم بر می خورد - فکر کردم:
پسره ای حمق خیال می کنه سن به موهای
سفیده! خجالت هم نکشیدم. داغ دلش!
توی اتاق دو تا ماه مور کمیته بودند و یک
"افسر نگهبان". افسر نبود، پاسدار بود،
ولی خودشان اینطور می گفتند. باز همان
سؤال و جوابها و بازجویی، پس از تحویل
مجدد رسمی، توسط "مسئول دسته" به
"افسر نگهبان". "باندرول" بطریها کلی
برای "مسئول دسته" مسئله شده بود.
باز، به نجوا، به "افسر نگهبان" گفت:
"هرطوری شده در بیارین اینا رو از کجا
گرفته. باید به سازمان باشه که اینا رو دُرس
میکنه. با بطریهای دیگه فرق داره."
این موضوع را، در سؤال و جوابهای
مقدماتی، دو سه بار بالا و پائین کردند.
اینجا دیگر موضوع "اخلاقیات" و جوابهای

— پس واسه چی خریدی؟
 نمی‌توانستم و نمی‌خواستم، مثلاً، بگویم؛
 "برای لاک و الکل کردن میز!" یا "پانسمان
 زخم". این بود که راستش را گفتم:
 "برای تفنن."
 فکر می‌کنم معنای تقریبی "تفنن" را فهمید،
 چون گفتم:
 — آخه عرق چه تفننی داره؟
 فکر کردم بجای توضیح "کیف عرق" که
 ممکن بود جا نیفتد، موضوع را تمثیلاً، از
 راه "احاله به ما قَرَن" (!)، راحت تر
 می‌توان روشن کرد. این بود که گفتم: "مثل
 سیگار؟ ضرر داره، ولی، خوب، حتماً"
 خودتون یا دوستانتون در همین کمیته
 میکشین. واسه چی تفنن... و سیگاری
 در آوردم که روشن کنم. مخاطبم چیزی
 نگفت، ولی یک "بچه جفله"، که لاینقطع
 با کلتش بازی می‌کرد خیلی آمرانه و تند
 گفت: سیگار نکشین!
 — چشم برادر، ولی چرا دعوا می‌کنی!
 — چشم آقا... ممنون! و آتش زدم،
 "پک" اش چه می‌چسبید. دوباره برگشت
 سر موضوع:
 — راستش را بگین. از کجا آوردین؟ با
 شما کاری نداریم.
 همان داستان راستگی را دوباره تکرار کردم.
 آخرش افتاد به نصیحت:
 — شما هیچوقت به بیمارستانهای... (یکی
 دو اسم گفت که الان یادم نیست) سری
 زدین؟
 — نه، ولی بیمارستان خیلی رفته‌ام.
 منظورتون رو نمی‌فهمم.
 — چقدر کور و مسموم نوی این بیمارستانها
 مبارن، برین ببینین.
 — بله آقا، از اینا خیلی شنیدم. همین چند
 روز پیش یکی از آشناهام اول کور شد و
 بعدش هم مرد. چار تا بچه هم داشت.
 راست می‌گفتم، بدبخت از زور پیسی،
 الکل صنعتی را با ماءالشعیر قاطی کرده بود
 و خورده بود. بعد به ریغ افتاد. هنوز
 سی سالش هم نشده بود.
 — پس شما اینا رو می‌دونین و باز هم
 خریدین؟

"معتدل و منطقی و اصولی" به درد نمی‌خورد
 این بود که بیادم آمد از چه کسی و کجا
 گرفتم.
 — خریدم.
 برق رضایتی در چشم بازجو درخشید و، با
 لحنی که معنایش "آفرین! پسر خوب." بود
 پرسید:
 — از کی؟
 — از یک فروشنده!
 حسن کردم کمی دمغ شد، اما نا امید نشد.
 — اسمش چیه؟
 — نمیدونم.
 — کجا بود؟
 — تو خیابون
 — کدوم خیابون؟
 اسم یک خیابان را گفتم. نگاهی کرد که
 تقریباً یعنی "خر خودتی!". نگاهی
 کردم که تقریباً یعنی:
 نخیر، همون خودتی! گفت: همین! توی
 خیابان از یک فروشنده‌ی ناشناس گرفتی!
 — آره برادرا! چراغ قرمز شده بود و یکی
 سیگار می‌فروخت. خریدم و گفتم: اگه
 مشروب هم بخای دارم. منم خریدم.
 البته قبول می‌کنم که اشتباه بود!
 "قبول اشتباه" کمی از سخت باوری داستان
 کاست، اما کمابیش روشن شد که داستان من
 همینست که هست. پرسید: اگه ببینی،
 میشناسی؟
 — ناریک بود و قیافه‌اش درس یادم نیس،
 ولی اگه ببینم، شاید بشناسم.
 — دکه داشت؟
 — نه آقا، گفتم که! فروشنده دوره‌گرد بود.
 از همین‌ها که از زور بیکاری سر همهی چهار
 راهها پرن.
 "زور بیکاری" داشت بهش بر می‌خورد.
 مگر می‌شود که در این حکومت "بیکاری"
 اینهمه زور بیاورد که مردم از اینگونه
 منکرات مرتکب شوند! اما درز گرفت.
 دام بدی نبود. پرسید: خوردن هم،
 خوردی؟
 گفتم نه، من اصلاً مشروبخور نیستم.
 "نه" را از من پذیرفت و نخواست دهان را
 بو کند. گفتم که، آدم بدی نبود. پرسید:

— بله آقا، ولی، خوب، گفتم که اشتباه بود. واقعا هم اشتباه بود. آدم، با شناسائی دقیق قبلی که از پرسه‌های نیمه‌شب در شهر دارد، نباید بعد از یازده شب چند تا بطری لخت را زیر پا در ماشین بیاندازد و تازه، آنهم از تنبلی، از "د" رد شود که از قبل می‌داند "شبه‌ها خیلی در این خیابان پرس و جو است". اشتباه بود، اشتباه محض.

گپ زدن تمام شده بود و می‌بایست همین‌ها را نوشت. با تاءنی، خیلی با تاءنی، ورقه‌ی بازجویی را از کتو درآورد و اسم و رسم را پرسید. گفتم: نیم‌ساعتی طول کشید تا سه تا سؤال را بنویسد و هر کدام را هم من در یکی دو کلمه یا جمله جواب نوشتم. از همان سؤال و جوابهای قبلی و دیگر، مثل اینکه، حوصله‌اش سر رفت. ورقه را، باز با تاءنی، خیلی با تاءنی، گذاشت توی کشوی میز و روی یک کاغذ دیگر دو سه خطی نوشت و داد دست "بچه جفله" و تلفن را سر داد طرف من و گفت: زنگی به منزل بزنین که امشب خونه نمیرین.

زنگی به "آجی" زدیم که فرار بود پیش او بروم و ضمن آن گفتم که کجا هستم، جا خورد و حق هم داشت کوتاه پرسید: حالا چی میشه؟

— نباید چیز مهمی باشه. نگران نباشین. نگران بودند و نگرانیشان بیشتر از این بود که مبادا "پادداشت مادداشتهائی" با خودم داشته باشم. نگرانی منم همین بود، چون داشتم، و در تمام مدت، با تمرکز بر "مسائل عرقیه"، سوش را هم آورده بودم. هنوز در ماشین بود و ماشین را هم آورده بودند در حیاط کمیته و همانجا پارک شده بود. "جفله" کاغذ را از "افسر نگهبان کمیته" گرفت و گفت: "با من بیا". کلنتش را هم یکی دو دفعه دست به دست کرد و از اطاق کمیته ما را برد به اطاق "افسر نگهبان". از آنطرف ساختمان به اینطرف ساختمان. اینجا دیگر حیاطه‌ی کلانتری بود و افسر نگهبانش هم یک افسر نگهبان "راس

راسی" ۱. "جفله" کاغذ را به او داد و "افسر نگهبان" هم یکی دو سطر روی کاغذ دیگری نوشت و بدوستش داد و "جفله" رفت و من ماندم و افسر. صدلی تعارف کرد و نشستم. — آقا، معذرت می‌خوام. ولی ما هیچ‌کاره‌ایم. پسره دهنش بوی شیر میده، ولی با هفت تیر اینور و اونور میره. من نمی‌دانستم چه مناسب بود که بگویم. کلی باقی کردم و، کوتاه، چیزی گفتم به این مضمون که: ای آقا، روزگاره...! دیدم نه، واقعا دلش پره. مقداری گپ زدیم. یک ربع بیست دقیقه‌ای گذشت و من تکلیفم را نمی‌دانستم. سرانجام، پاره‌ای برای شکستن سکوت و پاره‌ای برای تعیین تکلیف پرسیدم: اون کاغذی که به پاسداره (جفله) دادین واسه‌ی چی بود؟ گفت: رسید بود. رسید تحویل شما! شستم خیردار شد! گفتم: پس امشب خدمت شما هستیم!

با لحنی حاکی از اعتذار گفت: واقعا معذرت می‌خوام! دست ما نیست. اونا بازداشتگاه ندارند، اینه که بازداشتی‌ها رو تحویل ما میدن.

دیدم طفلک دست به دست می‌کند. برای خلاصی او از خجالت و رودرواسی گفتم: "جناب سروان، لطفا تعارف نکنین. اگه قراره منو جائی بفرستین، یا جائی نگاه دارین، خوب بفرمائین!

نیشش صمیمانه باز شد. باز معذرت خواست. گفت: "دو نفر دیگه هم اینجان. برادر یکی همدوره‌ی منه. افسره. ولی ننونستم کاری بکنم. بازداشگاهن!

کافی بود تا بدانم باید در "بازداشتگاه" بمانم. ولی، او، خجالت داشت از اینکه مرا، به صرافت خود، بفرستد. پرسیدم: بازداشتگاه کجاست؟

با حالتی خجلت زده برخاست و راهنمائیم کرد:

xalvat.com

— باید بیخشید که سخت میگذره، ولی چاره نیست.

پشت در اطاق او، کنار راهرو، در مشبک بازداشتگاه بود. آهنی، نیمی، در زیر،



نمیاد، ولی، خوب، هر دو گرفتار شدیم. مدتی به گپ زدن گذشت.

در این فاصله "اخوی" خبردار شده بود و نگرانی "یادداشت مادداشتها" کار خودش را کرده بود. نیمساعتی از حلول ما به سلول نگذشته بود که بیدایش شده بود، با "...خپله!" "افسر نگهبان راس راسی" راهنمائیش کرد و خودش رفت. پیش از رسیدن به اینجا، بدیهی است، با "افسر نگهبان کمیته" صحبت کرده بود: — آقا، داداشم زنگ زد که اینجاس. بیماری قلبی داره و وضعیت وخیمه. من اومدم که جای اون بمونم!

"افسر نگهبان کمیته" جواب شرعی داد: — ما که نمی‌تونیم شما رو جای اون نگه داریم، مثل اینکه که یکی آدم کشته باشه و ما دیگری را بخوایم جای او اعدام کنیم. اینکه همیشه!

گفتم که! آدم خوبی بود، و نمی‌دانست که "میشد" و خیلی‌ها را جای دیگری اعدام کرده بودند. ولی او نمی‌توانست بپذیرد. "اخوی" گفت: پس اجازه میدین که باش حرف بزنی چی شده؟ خیلی بعیده که مشروب داشته باشه.

— ولی خودش گفت که مشروبا رو خریده. *ما نگفت واسه چی. فقط گفت واسه تفریح.

تفنن یادش رفته بود، ولی، گفتم که، معنای تقریبی آن را دریافته بود. زیاد هم فرق نمی‌کرد. "اخوی" گفت: من تعجب می‌کنم، چون خودش نباید بخوره. ولی زن من فرنگی و مسیحیه. برادرش قراره از فرنگ بیاد و مهمون ما باشه. در منزل صحبتش بود که واسه او مشروب بگیریم، شاید واسه همین بود که خریده.

بهرحال، اجازه گرفت که با من "ملاقات" کند. پشت پنجره، اولین سئوالش راجع به "یادداشت مادداشتها" بود. گفتم: آره، ولی نمی‌دونم چیه. فکر می‌کنم مهم نباشه. — چکارش کنم؟

— دست نزن! همه‌ی سعی من این بود که توجهشون رو جلب نکنم. بذار باشه.

تمام صفحه. نمی، در بالا، تور آهنی، قفلی بر در. با کلید بازش کرد. وارد شدم. شب بخیری گفت و در را بست.

شب بخیری به دو سه چهره‌ی نیم خیز در بازداشتگاه گفتم و با لبخندی نشستم. دیوارهای سیمانی، بدون صیقل. کف موزائیک و لخت بود جز دو سه پتوی چرک که کف اتاق، روی موزائیک، انداخته بودند و چند پتوی چرک، البته بدون ملافه، که دو سه نفر روی خود کشیده بودند. یکی، نه "بازداشتگاه" خوابیده بود و دو نفر دیگر در کمرکش آن، اتاقی بود تقریباً "به عرض دو متر و طول چهار الی پنج متر. سقف بلند، لخت، بی‌گچ، خشن. دو نفر اولی نیم خیز کردند و پرسیدند: شما را برای چی گرفتن؟

جواب معلوم بود: — برای مشروب.

آنها را هم، پرسیدم و گفتند برای همین، حمل مشروب، گرفته بودند. پرسیدم: چی داشتن؟

گفتند: دو بطر عرق — همش؟! —

— آره آقا، از شهرستان اومده بودیم. دلمون می‌سوزه که الان چند تا از برو بچه‌ها منتظرمون مونده‌ان! کباب و بساطی راه انداختن و منتظرن که ما واسه‌شون عرق ببریم دلمون هم واسه اون کباب می‌سوزه که داره می‌سوزه و هم واسه این عرق که گرفتن.

خوشم آمد، آدمهای رو راس و بی شيله پيله به نظر می‌آمدند، ولی نگران بودند. — چیکارمون می‌کنن؟

— فکرش رو نکنین. فردا معلوم میشه — ولمون می‌کنن؟

xalvat.com

— نمی‌دونم.

— شما چی گفتین؟

گفتم که چه گفته بودم.

گفتند: ما هم اول گفتیم که آب اسیده! ولی ناکس بو کرد و گفت: این آب اسیده؟ بیاین پائین.

یکی از آن دو گفت: من دلم از این می‌سوزه که اهل مشروب نیستم، خوشم

می‌خواهیدم که "اخوی" رسید، کار را جور کرده بود و "النزام" و ماشین خود را "وثیقه" داده بود که مرا شب بخانسه برساند. در نتیجه شب به خانه رسیدیم و از دست "یادداشت مادداشتهای الحمدالله، خلاص شدیم.

رأس ساعت هشت صبح فردا در "کمیته - کلانتری" بودیم. دنباله بازجویی شب پیش را باز جوی دیگری، تکمیل کرد. من شغل خود را هم گفته بودم، ولی طرف بیخیالش بود.

نوشت: قسط شما از خریدن مشروب چه بود؟
و گفت: قصد شما...

جواب را از "اخوی" گرفتم که شب پیش جور کرده بود:

— برای یکی از بستگان مسیحی اخوی خریدم که مهمان است. و همین را از سر نفنن بجای "نفنن" شب پیش نوشتیم. شب پیش بازجویی کتبی به "نفنن" رسید و جا را برای فردایش باز گذاشته بود. سؤال بعدی آخرین سؤال کتبی بود و کلی "حقوقی"

— آیا قبول دارید که شما شریک جاسوس هستید؟

— جرمی واقع نشده که من شریکش باشم. همین را نوشتیم و نگفتم که "انما الاعمال بالنیات." و نیت من مهماننوازی از اقلیت مذهبی بود!

بازجویی دو نفر دیگر که همخانه‌ی بازداشتگاهی دوشین بودند، نیز پایان یافت می‌گفتند که تا صبح از سرما لرزیده بودند. اینک که فهمیدند نازه از اینجا باید به جای دیگر برویم - یا بیرندان - چندان مواجهه با مجهول را مجدداً تجربه می‌کردند. موضوع ظاهراً "بیخ پیدا کرد و به "تعهدی" در همانجا تمام نشد. بازجو، هر چند، در جواب ما که: "خوب، کجا؟" گفته بود: "منکرات! دفعه‌ی اول کاری ندارن و بیخود که مردمو سلاق نمیزنن، به تعهد می‌گیرن و ول می‌کنن." چه تلخیص زیبا و رسائی از اسم "منکرات!". ما را، در یک ماشین، همراه دو پاسدار مسلح، به "منکرات" بردند.

تا الان متوجه نشده‌م و اگر بخوای طرف باشن بری، ممکنه سو' ظنشونو جلب کنه. — باشه.

رفت و پس از مدتی برگشت. ضمانت داد: کلک!

— آقا، اگه نمی‌خواهین منو نگه دارین، اجازه بدین من ماشینمو با کارت و سند، بذارم اینجا. برادرم رو بفرستین منزل. فردا اول وقت میارمش.

قبول کردند.
در این فاصله که او، در آنطرف ساختمان، مشغول چانه‌زدن برای رفتن من به منزل - و در واقع بردن ماشین من بود، یکی دیگر از "برادران پاسدار" آمده بود پشت در "بازداشتگاه" و از خلال توری آهنی، کلی از "بهشت و دوزخ" برایشان "وعظ" کرد: — توی این دنیا، یک شلاق و هشتاد تا و حتی هزار ضربه اهمیت نداره...

یکی از دو نفر دیگر بی‌اختیار گفت: تو رو خدا، برادر، نگو من طاقت شلاق ندارم!

ولی از گفت: اون دنیا! امان از اون دنیا! اکه یک فطره هم اینجا خورده باشین، وای بحالتون! ولی اکه اینجا شلاقش را بخورین، اون دنیا مجازاتش رو می‌بخشن. حالا یک ضربه باشه یا هزار تا...

البته "هزار تا" را محض مبالغه می‌گفت، وگرنه آدم راست به همون دنیا می‌رفت. خودش هم گفت: محض مثل می‌گم. دعا کنین که همین دنیا باشه و اون دنیا خلاص بشین.

من شوخی‌ام گرفت: حالا، برادرا! همیشه این دنیا خلاص بشیم و اون دنیاش پای خودمون؟

این یکی هم داشت بهش بر می‌خورد: — پای خودتونه. ولی من واسه‌ی شما می‌گم! و برای اینکه ما را، لاف‌ل در این دنیا، و خودش را از دست ما، "خلاص" کند، گفت و رفت.

ما ماندیم و پتوئی زیر من و پتوئی برای کشیدن روی خود. همه چرک و در بستری از ریسمان و در میان دیوارهای سیمانی. من "شب بخیر" می‌گفتم و خسته بودم و داشتم



اخسوی، با ماشین خودش، مرخص شد و سر راه به خانه رفت تا مبادا تمهیدات بیشتری برای پذیرائی از "مهمان کافر" ش دیده بوده باشم. پاکسازی!

عرفهای من اگر باندروول دار بود، عرفهای همراه من باز بود. در نتیجه هم در کمیته و هم در "منکرات" کلی مسائل "نجس و پاکی" ایجاد کرد؛ با روزنامه گلوی بطریها را می گرفتند و روی میز جابجا می کردند. با نوک انگشت اینور-آنورشان می کردند. قطره های چکیده از بطریها بر روی میز را مشخص می کردند که بعداً "آب بکشند. در مجموع انگار "شاش گاو" بود. خوشبختانه، موضوع باندروول و ناهکیدات اولیه برای اینکه حتماً در بیان از کجا گرفته، میان "نجس و پاکی" عرق و دست به دست گشتن ما در "تحویل و تحول"، یواش یواش گم شد. لااقل عرفهای من، سر بسته، میز کسی را "تر-نجس" نمی کرد که آب بکشند.

از ادارات منکرات زیاد شنیده بودم و داستان فریادها را. اینزمان، شاید حدود نه صبح، هنوز، مثل اینکه، کارشان راه نیافتاده بود. لااقل دو مرکز اصلی را تاکنون شنیده بودم. یکی در خیابان سابق "وزراء" و دیگری در خیابان سابق "تخت طاووس". اولی مثل اینکه اصلی تر است و دومی، مثل، "شعبه اصلی" (یا بالعکس! نمی دانم). بهر حال، ما را به این دومی بردند. خانه های مصادره شده است، با باغی نسبتاً بزرگ و ساختمانی قدیمی ساز و مشرف به خیابان.

چند زن و مرد، با فیافه های کشیده و نگران پشت در ایستاده بودند. قاعدتاً می بایست "زندانی" یا "منهمی" داشته باشند. فقط ایستاده بودند. ما را که دو سه پاسدار از ماشین پیاده کردند، حسی از همدردی در چشمان اینان درخشید؛ بدون آنکه کاری بتوانند بکنند، با آنکه چیزی بگویند.

خالوات.com

پاسداران ما، هر سه بازداشتی و پنج بطر عرق را، تحویل دفتر دادند و رسید

گرفتند و رفتند. "دفتر چی" منکرات داشت ما سه و پنج را قاطی می کرد. بالاخره توانستیم توضیح بدهیم که: "آقا، من بکنفر، این سه بطر را داشتیم"، و: "ما، دو نفر، این دو بطر را داشتیم". با اینهمه، باز کل ما سه و پنج را روی یک ورقه نوشت. قاطی شده بودیم و کاری نمی شد کرد. دفتر و دستک در طبقه اول بود. ولی خودشان می گفتند "همکف". ما را به راهروی "همکف" فرستادند. چند صندلی، سکوت. چند نفر دیگر. دو در یا نوشته های روی هر یک: "بازجویی". نگرانی چهره ها. رفت و آمد پاسداران. عبور یکی دو آخوند. انتظار، نیم ساعتی بیشتر طول نکشید. پاسداری ما سه نفر را با یک ورقه صدا کرد و با آسانسور بالا برد. راهروی این طبقه فعال و پر به نظر می رسید. پاسدار، ما سه و یک را تحویل داد و رسید گرفت و رفت. پنج (بطریهای عرق) در همان "همکف" ماند و دیگر نفهمیدیم چه بر سر آنها آمد. بعضی از راویان صحبت از "فروش قاچاق" می کنند. گردن آنان. rouzaneha.org

میزی کوچک در سه کنجی بود، فلزی. پاسداری پشت آن نشسته. کاغذی بالای سرش بر دیوار؛ "رابط دادگاه". دو سه پاسدار دیگر هم گوشه و کنار راهرو. چندین مرد و چند زن، صندلیهایی چند؛ فلزی، با روکش پلاستیک. مثل وسایل کرایه ای روضه خانه ها.

در انتظار، روی یکی دو صندلی در گوشه ای نشستیم. یکی دو نفر ایستاده صدای "رابط" در آمد؛ "اونجا نشینین! بیاین اینور! زنها اون گوشه. مردها اینور!". چه بد! یعنی؛ خیلی بد شده بود که یکی از اساسی ترین قواعد را، آنهم در "منکرات" نقض کرده بودیم. همنشینی مرد و زن با هم، آنهم در یک گوشه ای راهرو. چه منکری!

"رابط"، ما سه را، از روی همان یک ورقه، یک یک صدا کرد. سؤال و جوابی کوتاه و موعظه و تعهد. ورقه های پیش من گذاشت، مثل بقیه، چایی، سریع خواندش. چیزی به این مضمون: "تعهد می کنم که دیگر

ذهنم حساب کنم که چند "نفر - ساعت"، چقدر نیرو، صرف سه بطر عرق من شد که می‌بایست برای سازندگی به‌کار برود. می‌بایست در خدمت یلایای این مردم به کار برود... نشد. نتوانستم حساب کنم. زل زدم و زل زد. حرفهایم هنوز تمام نشده بود: "خوب، نگفتی، جواب این رو چی می‌خوای بدی؟ اینا بالاخره میان. دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نداره. میان و حسابتونو می‌رسن. صب کن، فقط یک کمی صب کن. اینجا که کاری باتون نداریم! اونا کار دارن. اونا میان و حساب می‌کشن. اونا میان و همین چیزها رو می‌پرسن. اونا رو دبگه همیشه بچه حساب کرد و جواب سربالا داد. اونا جواب می‌خوان..."

[xalvat.com](http://www.xalvat.com)
یواش یواش به‌لحنی رسید که "اونا" با "نکیر و منکر" یکی می‌شدند. جواب شب اول قبر، آتش جهنم... ولی همه در این دنیا، باضافه‌ی آن دنیا و پیش از آن دنیا. "نکیر و منکر" را هم که نمی‌توانی انکار کنی. از "ضروریات این" است و انکارش زودتر تو را به لقای آنها ناآل می‌کند؛ "میدانابت اکسپرسی"! جوابها را گذاشتم تا به "نکیران و منکران" بدهم. بر پدر منکر نکیر لعنت! و وقتی نکیر را منکر نشوی... فقط "حواله" اش می‌ماند و بس! و خودت با ماء‌مور و ماء‌موران و ماء‌موریت منکرات... — برو بنشین، برو بنشین و فکر کن! رفتم پشت در "دادگاه" نشستم و فکر کردم. سه در پهلوی هم بود. روی هر سه کاغذی آویزان: "حاکم شرع"، وزیر آن با خطی ریزتر: "شعبه ۱"، "شعبه ۲"، "شعبه ۳". هفت هشت نفر پشت در "شعبه ۲" نشسته بودیم. پیر مردی کنار در "شعبه ۱" نشسته بود. قیافه‌ای مفتگی داشت و هر آخوند، یا یاسدار، یا مستخدمی که رد می‌شد، یک‌دفع و نیم از جایش بر می‌خاست و نیم زرع تعظیم می‌کرد. بعضی از این هفت هشت نفر دیگر هم نشسته — می‌چنان‌دند. انگار که این "احترامات" می‌توانست حفاظتی برای حرمت نشیمن از شلاق باشد، "رابط" ورقه‌های ما را برد

کارهای زشت غیر اسلامی نکنم و اگر کردم پدرم را در بیاورند". به جای "پدرم را در بیاورند"، البته، چیزی شرعی‌تر نوشته بودند، مثلاً: "به اشد مجازات محکوم شوم"، مضمون سیاسی نداشت. فقط "منکراتی" بود. امضا، کردم و حتی فکر کردم کار به همین‌جا تمام می‌شود و همین ورقه را به حاکم شرع می‌دهند که "اینها از این کارهای بد بد، این اولین دفعه، توبه کردند و دیگر هم از این غلطها نمی‌کنند" و خلاص. گفت انگشت دیگر را هم جوهر زدم و باز زیر ورقه. به شیطنت فکر کردم که نکند اثر "همه"ی انگشتها را بخواهد زیر ورقه بزند. فکر "منکری" بود و ول کردم. گفت: اینها رو از کجا خریدی؟

همان جواب قبلی.
گفت: واسه‌ی چی خریدی؟
همان جواب قبلی.

گفت: بچه گیر آوردی! با اون سن و سالت خیال می‌کنی که خوب، ما بچه‌ایم و هرچی بگی ما مرور می‌کنیم.
داشت یواش یواش باورم می‌شد که سن و سالی از ما رفته! لااقل در چشم این "بچه‌مچه"!

و بعد، یک‌بند، موعظه‌ای دراز را شروع کرد که جوهرش، در واقع، تهدید به جهنم اینجهانی بود و در عین حال کلی مطلب قابل تعمق و بحث داشت. مثل یک "بچه‌ی خوب"، یکسره گوش کردم. کلی تعمق کردم و هیچ بحث نکردم: "خوب! ما هیچی! جواب این مستضعفین رو چی می‌خاین بدین! همین! اینا جون بکنن و ما خوش بگذرونیم... اینا بجنگن و من و تو عرقمونو بخوریم، کاباره‌مونو بریم...".
... الواتی مونو بکنیم، فسق و فجورمون براه باشه. دانسینگ بریم... کذا.
دقیقا "نفهمیدم که قبلا" "اهل بخیه" بود که "دانسینگ" را می‌دانست و درست تلفظ کرد. یا نه، "علم به لفظ" غیر از "عمل به رقص" است. ... و رقاصی بکنیم. جواب اینارو چی می‌خوایم بدیم؟

جوابی نداشتم که به‌او بدهم. جوابها در من متراکم می‌شد... می‌خواستم در

داخل شعبه و به حاکم داد. حاکم یکی یکی صدا می‌کرد. دو دقیقه‌ای بیشتر برای هر یک طول نمی‌کشید. نوبت من رسید. به اسم اول صدا کرد. مثل اینکه میان املاءهای مختلف اسم دوم گم شده بود. رفتم تو و سلام کردم سلامم گم شد. بالای اتاق یک جفت حاکم، پشت یک جفت میز به هم چسبیده، نشسته بودند. یک جفت عمامه، یک جفت ریش، یک جفت عبا. جفت‌های دیگر، از شکم به پائین، زیر میزها گم شده بود.

هیچوقت به "دادگاههای خلاف رانندگی رفتی؟ اسمش دادگاه است. قاضی هم اسمش قاضی است. ولی، کمابیش، در این مایه: قاضی نگاهی به گزارش پاسبان می‌کند: "عبور از چراغ قرمز...". مثلاً "اسمت را می‌پرسد. بعد، باز سرش را پائین می‌اندازد و می‌گوید: "صدنومن...". مثلاً، "محاکمه تمام می‌شود. قبضت را می‌گیری و می‌روی جریمه‌ات را می‌پردازی. تمام. دقیقاً" چنین جریانی بود. سر پا جلوی میز یکی از این دو حاکم ایستادم.

— آقای... شما؟
— بله
دو تا سوال از همان سئوالهای قبلی "از کجا گرفتین" و "واسه چی گرفتین". همان جوابها.

— خودتون هم خوردین؟
— نخیر آقا. در بازجوئی که نوشتن!
— قبلاً که می‌خوردین!
ربطی به این جریان نداشت.
— نخیر آقا!

نگاهی دیگر به تک ورقه‌ی بازجوئی و تک ورقه‌ی تعهد انداخت و ختم دادرسی را اعلام کرد:

— برین بیرون و آقای (اسم یکی دیگر) را صدا کنین!

رفتم بیرون و دو آقای همراه من "محاکمه" شرعی شدند. و ظرف شش دقیقه، مجموعاً، تمام. فکر کردم کلی، در مقایسه با، مثلاً "سی نفر در هفده دقیقه، اعدام" وقت صرف ما کردند. چند دقیقه دیگر در راهرو نشستیم. "رابط"

پاسداری را صدا کرد و پاسدار مسا را "خیزاند" و گفت: بریم همکف. از اونجا آزاد می‌شین! باور کردیم. اولاً، تعهد گرفته بودند. ثانیاً، حاکم، بد نظر ما، محاکمه‌ای نکرده بود. ثالثاً، تا نیت صرف مشروب احواز نشود، حمل مشروب، شرعاً، مثل اینکه، حرام نیست. رابعاً، طبق بازجوئی، نخورده بودیم. خامساً: مرض که نداره بیخودی بگه: "برین همکف، از اونجا آزاد می‌شین...!"

این بار، بهمراهی پاسدار، از پله‌ها پائین رفتیم: دو طبقه. پله‌های آخر را بر صدای فریاد و ضجه پا گذاشتیم. خانه، گفتم، بزرگ اما قدیمی ساز است. پله‌ها پهن و پرفضا. پله‌های طبقات از "همکف" به "زیر زمین" می‌رسید. از دهانه پله‌های زیرزمین، صدای ضربه‌های سخت شلاق و چیغ‌های بلند، با رگه‌هایی از لحن گریه، می‌جوشید و در ارتعاش شیشه پنجره‌ها می‌لرزید و در استخوانم باز می‌تابید. فریادهایی از فضای مجهول. فریادهایی از آدمی مجهول. صدای ضربه‌هایی به دست آدمی مجهول. صدای ضربه‌ها: مقطع، صدای فریادها: پیوسته. پاسدار ما را از دم دهانه فرودی پله‌های زیر زمین رد کرد و به راهروی طبقه همکف برد. همانجا که قبل از "محاکمه" پشت در اطاقهای "بازجوئی"، بازجوئی نشده تا انجام، نشسته بودیم. نمی‌شد نشست. صدا، در تراشه‌های اعصاب، سوزن سوزن می‌شد، صدای زوزه، زوزه‌های حیوانی، به دیوارها می‌ماسید. خفت، خفتی حیوانی، از منافذ پوست، تا عمق اندیشه و حس و فهم، رسوخ می‌کرد. شلاق و دست و تن، حکومت و مردم، اخلاق و منکرات. قرون وسطی، شکنجه دوره طاغوت. سلطه کنونی دین، چه فرقی می‌کند؛ شلاق برای اقرار یا شلاق برای تنبیه. غایت، ممکنست، فرق داشته باشد. حرف کشیدن، مجازات کردن، روش، اما، یکیست. موجودی زنده، گوشت تن موجود زنده، دیگر را ور می‌آورد. یکی، برای دیگری، به زور، زور برهنه، در خصوصیات زندگی او تصمیم می‌گیرد و

xalvat.com

پشت قربانی لخت بود و به کیودی می زد . کیودی ، با افزایش شماره ها ، رو به سیاهی می رفت . در کناره های تن ، خطوط باریک ، به سرخی می گرائید . کوبنده ، در کار خود مهارت داشت . فاصله ضربه ها منظم بود و سریع ؛ پیایی ، از پشت گرفته قربانی تا تهیگاه برهنه بسود . شلوارش بر تن ، کوبنده ، از بالای گرفته قربانی ، تقریبا " به موازات شانه ، رو به پائین می کوفت ، به کمر می رسید ، بر کیل می زد ، ران را می نواخت ، پشت زانو ، عضله پشت ساق ، تا زیر عضله و نزدیک مچ . از همین جا ، بار دیگر ، رو به بالا می رفت تا باز ، روی گرفته ، زخمهای بر زخم پیشین ، با فاصله ، " ریتیک " ، با هر ضربه ، به ویژه بر نیم تنه برهنه بالا ، تن قربانی ، بی اراده ، می جهید . رقص واکنشی " ریتیک " . " . . . هفتاد و هفت ، هفتاد و هشت ، هفتاد و نه ، ه . . . شتاد . " شمارنده ، شماره هشتادمین ضربه را ، کشید . کوبنده ، هشتادمین ضربه را محکمتر فرود آورد . قربانی ، هشتادمین ضربه را با آخرین فریاد پذیرفت . کوبنده پیشانی اش را ، با پشت دست چپش ، از عرق پاک کرد . شلاق و دستکش را از دست راست در آورد ، سگک بندهای مچ دست را باز کرد . شمارنده ، سگکهای بندهای مچ پا را . قربانی ، با فشار دو پنجه بر لبه های کناری " تخت شلاق " به زحمت نیم خیز شد . کوبنده زیر بازوی او را گرفت . برخاست ، بر زاویه نشین و تن ، نشست ، پاها بر کف اطاق . دمی نفس گرفت . کوبنده کمکش کرد تا بر پا ایستد . کوبنده پیراهن و بلوز قربانی را به وی داد . پوشید .

در گوشه اطاق ، رف مانندی بود . چند کاغذ بر آن . جای شلاق . جای رخت . جای قیچی ! قیچی برای کوتاه کردن موی بلند و شارب ! کوبنده گفت ؛ حالا واپسا شاربها تو کوتاه کنم . قیچی در دست . در نظر من این کار خفت آور تر از شلاق زدن بود . دخالت در امری خصوصی تر از خوردن عرق . مثلا " یک شاگرد سلمانی

تن برهنه او را می کوبد . یکی را ، دارند می زنند . و مرا ، می گویند ، آزاد می کنند . خفنی مضاعف . دردی مضاعف . شرمی مضاعف . من شرم فرو خفته قربانی مجهول را ، از لای لایه های بانگهای بلند او ، به جای او حس می کنم . من به جای جلاد دست اندرکار ، که بی شرمانه کار خود را می کند ، شرمگینم . من از این آزادی موعود شرم دارم . اما نه . . . کار را بر من آسان می کنند . . .

یکی دو دقیقه ای بیش در راهروی همکف سرگردان نماندیم . " رابط " آمد و ما را با حمله ای کوتاه ؛ " بیاین از اینور " ، به پله های زیرزمین راهنمایی کرد . در اهتزاز فزاینده صدای ضربه ها و فریادها از پله ها فرود آمدیم . صدا از پشت دری بسته می آمد . " رابط " گفت ؛ " اینجا بمونین تا حکمتون برسه " ، و در را باز کرد . گوئی تعقیبی بسته ، که از رخنه های گند آبروی انباشته ، رشته رشته نشت می کرد ، ناگهان ، برداشتن سرپوش ، یکجا به چشم و گوش و بینی بخورد . اجزاء مجهول ، اینک ، یکجا ، در تمامیت آن ، پیش رو بود .

xalvat.com

اطاق بزرگ ، هشت گوش ، شاید در قدیم حوضخانه بود . کف ، اینک ، موزائیک دیوارها لخت . وسط اطاق چند میله روشن نئون سفید ، درست میان سقف ، مثل چراغهای اطاق جراحی ، فضا را وقیحانه روشن می کرد . درست وسط اطاق ، روبروی در ، زیر چراغها ، " تخت شلاق " بود . مردی را ، درشت اندام و تنومند و بلند بالا ، بر " تخت شلاق " بسته بودند . مچهای دست و مچهای پا در گیر تسمه های جرمی . جوانی ، با عضلات ورزیده ، بازوهای نسبتا " قطور ، شانه هائی نسبتا " پهن ، در زیر پیراهنی خط خطی ، آستین کوتاه ، نخعی ، ایستاده گرم عرق ریختن بود . مردی ، ریزه ، میان سال ، تهریشی ، کت و شلواری نیمداز بر تن ، کلاهی مجاله بر سر ، مشغول شمردن ؛ " پنجاه و هفت ، پنجاه و هشت ، پنجاه و نه ، شصت . . . " صدای شمارش ، اینک در اطاق ، روشن شنیده می شد .

این قربانی درد و زخم خود را بار کرد و رفت. نوبت به نفر بعدی رسید. چنین فهمیدم که در این کارگاه، اصل "تولید زنجیری" حاکم بود. متهمین، ردیفی، از دفتر به پشت در اطاق حکام شرع می‌رفتند. در اتاقهای حکام شرع، ردیفی، یکی پس از دیگری، محاکمه می‌شدند. از راهرو، ردیفی، به پائین می‌آمدند. در اطاق شلاق، ردیف، می‌ایستادند تا "جیره"ی خود را، به‌ر‌دیف تحویل گیرند. پیش از ما سه نفر یار دوشین، نوبت یکی دیگر بود. مردی میانه‌سال، حدود چهل با ریشی تنک و اندامی متوسط. کت را در آورد. پیواهنی نازک بر تن داشت. کوبنده‌نگاهی کرد و از در آوردن آن منصرف شد.

"تخت شلاق" اینک، لخت، میان اطاق به چشم می‌زد. تختی کوتاه، به ارتفاع تقریباً "چهل سانت از زمین، پهنای تقریباً" شصت سانت، و درازای تقریباً" دو متر، شاید، دو و بیست، پوششی از پلاستیک چرم‌نمای قرمز. زیر پوشش، آستر اسفنجی، چهار، مچ بند، دو در بالا و دو در پائین، از چرم سگ‌دار به‌تخت کوبیده شده بود. مچ دست یا پا که در یکی قرار می‌گرفت، کوبنده یا شمارنده، سگک را، مثل بند کمر بند، محکم می‌کردند. وسط تخت، کمربندی تعبیه شده بود؛ یک سر به یک کنار گیر بود و سر دیگر به کناره دیگر، عملاً" در این مدت و برای چند نفری که من دیدم، از کمر بند استفاده نشد. موقعیت آن، میان تخت، طوری بود که، اگر لازم می‌شد، بر روی کپل می‌افتاد و از حرکات تشنجی میانه بدن می‌کاست. مرد میان‌سال را خواباندند. چهار مچش را بستند. کوبنده به سوی رف رفت و کاغذی را گرفت و اسمش را خواند و از قربانی تأیید گرفت که خودش است. به شمارنده گفت: بیست و پنج ضربه. دستکشی سیاه را، که دنباله آن تا بالای مچ می‌رسید، بر دست راست کرد. یکی از شلاقهائی را که بر رف بود گرفت. شلاق‌ها را باید برای همین منظور ساخته باشند. تسمه‌ای چرمی، به

ناشی، کوبنده، نک سیبل‌های قربانی را می‌چید. قربانی سرخوردگی و درماندگی خود را به لفظ درآورد: بزنی! بابا! هم‌ماش رو بزنی". او نیز جدی گرفت و از وسواس چیدن نوک خلاص شد. "چپ اندر قیچی" پائین سیبله‌ایش را زد.

با چهره‌ای گچی، آکنده از درد و خشم و خفت و کینه، قربانی، سرکشی بیپوده‌ای را بر زبان آورد: "به ولای علی قسم، اگر همین امشب تا بیخ گلو عرق نخوردم! نامرد باشم اگر دستم هر وقت برسه مست نکنم...!" اولین نتیجه تنبیه و تربیت و ارشاد... از راه کتک زدن. انگار که بخواهند خری را، به ضرب دگنک، وادار کنند که راهش را کج کند یا به راه راست برود. حماقت، بیشتر از آن کسی است که آدم را خر بیندازد. کوبنده، بی‌طرف‌گیری، آرام، حتی با لحنی تسلا دهنده، با نشانه‌ای از فهم، گفت: خودتو باز تو هچل می‌ندازی. دوباره می‌گیرنت و میارنت اینجا. آخرش هم ممکنه اعدام بشی.

قربانی، تکیده، با صدائی فریادگونه گفت: — اعدام صد شرف داره به‌این شلاق، کوبنده، توضیحی، گفت: ما ماء‌موراجرائیم. حاکم شرع بالا نشسته و حکم می‌ده. برین این حرفها را به اون بزنی.

بعداً" فهمیدم حتی اگر قربانی می‌خواست این حرفها را به اون بزنی، نمی‌شد. از در راهروی زیر زمین در دیگری به حیاط بود، و نه حیاط، در دیگری به بیرون، که در برابر ارائه "برگه" ترخیص" قربانیان را به بیرون راهنمایی می‌کردند. به داخل ساختمان، پس، بر نمی‌گشت تا بتواند به سراغ "حاکم شرع" برود. باضافه، حاکم شرع، دیگر، تا نوبت دیگری، اگر پیش می‌آمد، کاری با قربانی نداشت. حکم "جریمه" را صادر کرده بود و قربانی جریمه را در اطاق شلاق پرداخته و رسید ترخیصی را گرفته بود. کاری نمی‌ماند، جز اینکه، از در پشتی ره‌ایش کنند به میان مردم و اجتماع.



پهنای کمربندی باریک، شاید حدود دو الی سه سانت. قطور، شاید، به کلفتی نیم سانت. این پهنای و قطر شاید حدود پنجاه یا شصت سانت درازا داشت. و سپس، چرم، از حالت تسمه‌ای خارج می‌شد و به صورت رشته‌ای گرد و بلند در می‌آمد. کوبنده این رشته گرد و بلند را، که به جای دسته بود، دور مچ خود می‌پیچید و میانه آنرا، که به قسمت تسمه‌ای نزدیک می‌شد، در کف دست می‌گرفت. سر تسمه، بنابراین، آزاد بود و راحت هوا را می‌شکافت.

شرعا، می‌گویند، کوبنده باید قرآنی زیر بغل همان دستی بگیرد که با آن شلاق می‌زند، و در تمام مدت نواختن، قرآن باید، بدون کمک دست دیگر یا بندی گیردار، زیر بغل بماند. یعنی ضربه‌ها، باید با فشاری باشد که فقط از حرکت ساعد، تا آرنج ناشی می‌شود و نیروی بازو، در زدن، به‌کار نیاید. اینها، البته، "شرعیات" بود. بازوی کوبنده، از محور شانه، در هوا بالا می‌رفت و با نیروی تمام طول دست پائین می‌آمد.

تخت شلاق، با صفحه قرمز، در وسط و قریانی، یکتا بیرهن، چهار مچ بسته، دمر، روی آن، کوبنده، دستکش سیاه بر دست و تازیانه در دست، آماده. شمارنده، در کنار کوبنده، گوش بزرگ، اولین ضربه، اولین جهش، اولین فریاد. ضربه‌های پیایی. فریادهای فزاینده. "هشت، نه، ... هفده، بیست و چهار و بیست و پنج. تمام.

دیدم که کوبنده این یک را سخت‌تر از آن پیشین می‌زد. یا: منصفانه بگویم، هیچیک از دو نفر را، از روی غضب و کینه نمی‌زد. و هشتاد ضربه‌ی پیشین را نرمتر، حتی، می‌زد. از انسانیت بود یا از روی حسی که حتی در روسپیان نیز می‌توان سراغ کرد؟ شاید هر دو. شاید هر دو نیز جای بحثی داشته باشد.

شلاقزن ما، در این معانی، "خوب" بود. "آدم خوبی بود"، "روسی خوبی"

بود. هم آب زیر پوست راه می‌انداخت، هم در برخاستن از "تخت" زیر بازو را می‌گرفت و هم در پوشیدن لباس کمک می‌کرد. حتی "خداحافظ" می‌گفت!

عقیده "شمارنده" نیز چنین بود. می‌گفت: این یکی خوبه. خیلی بد نمی‌زنه. اگه اون آخونده بود که واویلا! شانس آوردین! "شلاقزن" ما، پس از فراغت از "سرویس کردن" محکوم قبلی، از اطاق بیرون رفته بود. حکم ما هنوز نرسیده بود. شاید برای تمدد عضلات، برای خوردن آب، برای سر زدن به دوست یا همکار اداری، برای شامیدن... بیرون رفته بود. دقایقی را با "شمارنده" به "گپ زدن" گذرانیدیم. مجلس دوستانه و خودمانی! گوشم نیز شد و پرسیدم: مگه آخوند هم شلاق می‌زنه؟

— یکی هست. با این پسره میشن دوتا... نپرسیدم که، مثلا، برای کشیک امروز یا به‌طور کلی، برخی از اینگونه جزئیات را آن زمان توجه نکردم. از دستم در رفت. حیف! از نسل آینده معذرت می‌خواهم! اما دوستان دیگر، حتما، داستانهای خود را خواهند داشت. برای بار آتی، قول می‌دهم!، دقت بیشتری بکنم. "شمارنده" ادامه داد: ... اما خیلی جلاده!

حیف که ندیدم! عمامه بر سر می‌زد؟ از لای آستین عبا! افتادن تصادفی نعلین را از پا، چه می‌کرد؟ هر چه بود، حتما ضربه‌هایش تقدس بیشتری داشت. مستقیما از دست کارگزار مستقیم غرفه‌های بهشت و دوزخ می‌آمد. امروز نیامد.

شلاقزن ما آمد. اما هنوز حکم ما نیامده بود. من و دو بار دوشین کنار دیوار، خف کرده بودیم. برای آن دو این حادثه گاملا "مجرد" و "منتزع" بود؛ نه قبل داشت و نه بعد. به حادثات دیگر مملکت نمی‌پیوست.

یکیشان گفت: فکرشو هم نمی‌کردم که شلاق بخورم. اونهم من که اصلا مشروب دوست ندارم.

دیگری اضافه کرد: اگه خانواده‌های ما بفهمن...!

برسیدم: چرا؟ مذهبین؟ xalvat.com

— چه جور!

شلاقزن منتظر بود، شمارنده منتظر بود، ما منتظر بودیم، دو بار دوشین، هنوز، خوشبینانه امیدوار بودند.

یکی گفت: ما که کاری نکردیم، واسه حمل که نیاس شلاق بزنی.

دیگری گفت: من اگه قرار باشه یکی از این شلاق بخورم، ترجیح میدم خودکشی کنم! هر دو سخت خود را باخته بودند.

شاید نه از حیث تحمل جسمی، بلکه نفس این "اتفاق" در مخیله‌شان نمی‌گذید.

پیش چشمشان واقع می‌شد، اما نمی‌توانست واقعی باشد. بر دیگران، دیدند، گذشته بود. بر خودشان، نمی‌دیدند، که ممکنست بگذرد. رنگ یکی به زردی می‌زد و دیگری تقریباً می‌لرزید.

یکی گفت: اگه بزنی، منکه به شهرم برگشتم (نام یک شهر نزدیک به یکی از مرزها را برد) میذارم و از این مملکت میرم بیرون.

و دیگری هنوز ناباورانه گفت: حالا بذار حکمون بیاد، شاید هم نزدن!

من از یک چیز اینک دلخور شدم و از یک چیز دیگر سپس دلخور می‌شدم:

— بابا خجالت داره! دو تا قد منو دارین و نصف سن من، بفرض که بزنی، نمی‌میرین که!

این حالت آنان، با وجودیکه علل آن را دقیقاً می‌فهمیدم، با وجودیکه خجالت پیشرس آنان را در خفت این عمل حس می‌کردم، با وجودیکه بیهودگی و بربریت تمامی جریان را درک می‌کردم، معهذا

اینک دلخورم کرده بود. چند لحظه‌ای حتی با آنان سر به سر گذاشتم و حتی، آنچه را در

کنه وجود من، این لحظه، موج بود با آنان در میان گذاشتم: من اگه حکمون بیاد والان بگن که برین، بی شلاق آزادین،

دلخور میشم، واقعا "دلخور میشم". یکی گفت: شاید شما خوشتون بیاد که شلاق بخورین، من خوش ندارم.

وارد بحث نشدم، نه جای آن بود و نه زمانی مانده بود و نه جا می‌افتاد. اما

واقعیت بود و بیش از یک انگیزه داشت.

مهمترین آن شرمزدگی. اگر، پس از دیدن دو تن که پیش روی ما شلاق خورده بودند، به من می‌گفتند: "بفرمائین، آزاد!" از آنان خجالت می‌کشیدم. گویا که رفیق نیمه راه می‌شدم و یا، انگار، من دستشان را نوی حنا گذاشته و سپس ول کرده بودم.

انگیزه دیگر شاید بیشتر جنبه روانی داشت: پیش از آمدن به اتاق شلاق، صدای فریادها و زوزه‌ها که در راهرو

می‌پیچید و به گوش می‌رسید، اثری بسیار حادثر و تیزتر در من گذاشته بود.

وحشیانه، وقیح، حیوانی، توهینی به انسانیت. این اوصاف، در اتاق شلاق، تعدیل نشده بودند. اما تعدیل در بازتاب

درونی من پدید آمد. قبلاً، چنانچه گفتم، صدای فریادها و ضربه‌ها از "مجهول" می‌آمد. "معلوم" آن "حسی" نبود:

نمی‌دید، "تعقلی" بود: می‌دانستی، اینک، تمام صحنه و روند، "معلوم" بود:

معلوم حسی و عقلی، هر دو. می‌دید و می‌فهمیدی. هر ضربه را به صدای فریاد، به

هر پریدن تن، به هر تاب بازو، ربط می‌دادی. بنابراین، شاید خلاف آنچه اگر

در خیال به چنین موقعیتی می‌اندیشیدم، در واقعیت علنی، دیدن این شکنجه در جلوی چشم، سبک‌تر از تحمل صدای ضجه‌ها

بدون دیدن آن بود. بنابراین، تا سومین انگیزه، که شاید بیشتر زمینه‌ای اجتماعی

داشت، راه درازی نمی‌ماند. اینک که تا این "منزل" رسیده

بودم، می‌خواستم خودم نیز تجربه کنم. هیچگاه "خود آزار" نبوده و نیستم. از قبول درد جسمی لذتی نبرده و نمی‌برم.

اما، مطلقاً، این آمادگی، جنبه "خوشامدن" نداشت. برعکس، کاملاً، ذهنی بود. می‌خواستم دریابم که، در

عمل، حس خواری، حس درد، حس اصلاح، حس سرکشی، حس تحمل، حس فرودستی، حس فرا دستی... کداییک در درون تجربه می‌شود. حیفم می‌آمد، واقعا "حیفم می‌آمد، که تا اینجا رسیده باشم و "نیمه نام" رها شوم. می‌بایست تا اوج این "گناه" را تجربه کرد: گناه دیگران، اما در



خود. حتی، بطوری مبهم، در ذهنم می‌خواستم که حکم، "هشناد ضربه‌ای" باشد. ننم، از پیش "هشناد" را نمی‌پذیرفت؛ با دو استخوان لاغر و پوست کار کرده. به‌اضافه؟ مشکل قلبی. ذهنم، اما، مثل اینکه تخفیف نمی‌داد. داشتم یا خودم چانه می‌زدیم که خوشبختانه حکمان رسید. یکی از "خدمه"ی پاسدار مانند، شاید "نایب رابط دادگاه" یا کسی مثل او، در را باز کرد و چند ورقه کاغذ را به دست شلاقزن داد. مثل فیش‌های بانکی یا قبض‌های جریمه. شلاقزن هر سه اسم را خواند. هر سه جواب دادیم؛ بدان‌تنظار، نه انتظاری متفاوت برای آن دو و برای من. شلاقزن، راحت، به‌راحتی شلاق زدن، و خونسرد، به خونسردی روسی‌ای که ژتوش را از خانم رئیس برای مشتری معین گرفته باشد، گفت: هر کدام بیس و پنش تا!

نه راضی بود و نه دلخور. من راضی بودم و دو یار دوشین دلخور. دو گامی از گوشه دیوار، که با دو یار ایستاده بودیم، پیش گذاشتم. نیم‌تنهام را درآوردم و به بلوزم اشاره کردم و پرسیدم: درش بیارم؟ گفت: روشی را در بیاری کافیت. در آوردم و گفتم: آقا می‌خوام حکمو ببینم.

با تعجب نگاه کرد و گفت: اینجاس. ولی واسه چی؟ بیا ببین. ولی تو اولین نفری هستی که می‌خواد حکمو ببینه.

انگار که خرید بیست و پنج تا خیار اینهمه تشریفات نداشت تا مشتری قبض صندوق بخواهد. نشانم داد. سریع نگاهی انداختم. خودش برایم سریع خواند. کاغذی جایی بود، نیم‌ورقه‌ای. به‌اندازه یک کارت پستال بزرگ. مارک "جمهوری اسلامی" بالای صفحه و "بسمه تعالی" زیر آن. متنش به‌این مضمون: "به موجب حکم دادگاه مبارزه با منکرات (جای سفید، در چاپ) به‌جرم (جای سفید در چاپ) به موجب این حکم محکوم به حد/تعزیر به شرح زیر می‌شود (جای سفید، در چاپ). حاکم شرع دادگاه مبارزه با

منکرات مرکز. امضاء. در این سه جای سفید، به ترتیب، نام من، "حامل مشروب" و "بیست و پنج ضربه شلاق" یا خودکار نوشته شده بود. راضی شدم. همه چیز مرتب و منظم بود. امضاء لایفزه و مهر لاستیکی هم داشت. رفتم طرف "تخت شلاق و، دمرو، دراز کشیدم. شلاقزن و شمارنده آمدند که می‌هایم را ببندند.

xaivat.com

گفتم: لازم نیس.

نیستند. شلاق زن، بلوز دوم را امتحان کرد. درست مثل خریداری که بخواهد جنس بخرد. کشیاف بلوز را در میان انگشت شصت و دو انگشت ابهام و نشانه گرفت و یکی دو بار سائید. کلفتی/نازکی‌اش را سنجید. و بعد بالا زد. مثل اینکه، این‌بار نقش‌ها عوض شده باشد. عجله داشت و می‌خواست زودتر "دامن" را بالا بزند! تمام بلوز را کشاند و جمع کرد پشت گردنم. نفس این کار زشت بود.

گفتم: سرادر، بذار درش بیارم که راحت‌تر باشه.

گفت: نه همینجوری خوبه.

گفتم: زیر پیرهن چطور؟

دیگر است نمالید. من نمی‌دیدم. ولی فاعدنا" باید چتم‌انداز و رانداز کرده باشد که یک زیر پیراهن نخی بدون آستین مانع شریعات نباشد. به یاد گفتار تلویزیونی "حاکم اعظم ترغ" افتادم که در یکی از برنامه‌های منظم هفتگی‌اش توضیح داده بود. دقیقاً، که مردها را باید بدون لباس، جز یک زیرشلواری، حد زد یا تعزیر کرد. ولی زنها را با یک لباس نازک، و مانعی ندارد بارچه‌ای نازک روی آنها باشد. و گفتم: آقا، شرعاً باید شلوارم را هم در بیاورم.

کمی تند خوبانه گفت: نمی‌خواد!

گفتم که آدم بدی نبود. حس خفت با خواری نداشتم. حتی، انکار، خود را از او سر حس می‌کردم. بیدار که، حتی، دلم برای او و حاکم شرعش و حکومتش و دین و مذهبش می‌سوخت. چه حمقانی!

شلاق را گرفتم. دو پنجه پایم از لبه پائین بیرون بود. یا نزدیک به انتهای لبه. سرم را به طرفی که ایستاده بود، در سمت دست چپ من، برگرداندم تا فرود اولین ضربه را ببینم. علت آگانه پزشکی داشتم. پزشک من، پس از آن حادثه قلبی قبلی، یادش رفته بود که شلاق را جزء "برهیز" های غذائی - یا قضائی! ذکر کند. اثرش را نمی دانستم. می دانستم، اما، که باید از "شوک" برهیز کرد. لحظه فرود اولین ضربه می توانست، دست کم از نظر جسمی، "شوک" باشد. ناگهانی بودن آن ممکن بود عکس العمل ایجاد کند. درست مثل پلکهای چشم که، در انتظار فرود ضربه، پل پل می زند و بسته می شود. ولی، خوشبختانه، موبیرگهای دل، چشم اگر داشته باشند، پلک ندارند.

کوبنده دستکش سیاهش را، تا روی ساعد به دست کرد. سر تسمه چرمی شلاق را با دست چپ گرفت. دنباله یاریک آنرا به دور مچ راست پیچید و میانه را، کف دست، محکم کرد. با دست چپ سر تسمه را کشید و از موقعیت آن مطمئن شد. دست چپ را رها کرد و با دست راست، کوتاه و سریع، یکبار تسمه را در هوا امتحان کرد. می بایست راضی باشد. دستش بالا رفت؛ بازویش، شاید، نزدیک به نود درجه از شانه اش، و ساعدش، شاید نزدیک به چهل و پنج درجه (زاویه میانی)، (یا صد و چهل پنجاه درجه، زاویه بیرونی) از بازویش، بالا رفت. سر تسمه، در زاویه، دید من، در هوا گم شد و تیزی آن، بالای استخوانهای بیرون زده پشت، در امتداد شانه، زیر خط بلوزی که روی گردن جمع شده بود، پیدا.

خالvat.com

مشکل بنوام حالت آن را بیان کنم. خطی از نیرویی تند، عضلات جمع شده ام را روی گرده برید. آنرا داغ شد. گوئی گرمایی ناگهانی را، در امتداد خطی از درد، در همه تن تزیق کرده باشند. خیالم، اما، جمع شد. می دانستم که ضربه های بعدی "ریتیمیک" خواهد بود. دیگر نیازی به دیدن نداشتم. دندانهایم

را فشردم. عضلاتم را، در چند ضربه بعدی، رها کردم - مثل پلکی که پس از ورود نامنتظر جسم خارجی به حالت عادی برگردد. اما ضربه روی ضربه می آمد. بیایی. دو سه ضربه اول، با اینهمه، از حد تحمل متعارف فراتر نمی رفت. تراکم ضربه ها، در یک جا، روی عضلات گرده و استخوانهای قوز پشت، اثر فزاینده ای داشت. عضلات، مجدداً کشیده می شد. تن، در واکنش طبیعی، گره می خورد. ضربه ها را، من نیز، می شمردم: "... شش، هفت، هشت...". تمام عضلات شکم در هم می رفت؛ مثل قهرمان زیبایی اندام، موقع گرفتن عکس برای مجلات دختر پسند! عضلات بازو نیز فشرده، پنجه های دست چفت گیره آهنی بر انحناهای لبه بالای تخت شلاق، حیف که به جای لبه تخت شلاق، پستانهای زنی "آزار جو" نبود - وگرنه چه لذتی می برد!

میل فریاد زدن، برای اولین بار فهمیدم، واکنش طبیعی بود. رهایی بود. یاری به شکیبایی بود، یا، یاری به پذیرش درد در ناشکیبایی. انسان از گوشت است و پوست و عصب، اندیشه و حس. تنها جسم نیست که درد را دریافت می کند. ضربه ها بر روان، نیز، وارد می آید. مغز هم شلاق می خورد. دردش تیزتر است. جسم و روح - اوج زمینی و خاکی و انسانی - با هم فریاد زنند. ضجه در بیخ گلو و لایه های مغز غلغله می زند. دهان را باید بست، ذهن را باید بست. این خشنودی را باید از جلادان دریغ داشت. دهانم را بر چرم تقلبی قرمز فشردم. حتی آه را فرو خوردم. ضربه ها به پائین سرید. روی کمر حساس تر از پشت است. اما فراغتی، در تمام تن، بود. تراکم نداشت. روی کمر، اما خطرناک است. در پاکستان شنیدم که مردم را ایستاده، و بسته بر نردبام یا چیزی ماننده، شلاق می زنند. ابتدا دو کیسه شن روی جای کلیه ها می بندند. انسانیتی در وحشیگری! از چند و چندین کس، در اینجا، شنیدم که در اثر فرود ضربه های نازیانه روی کمرگاه، کلیه ها به

دیگر تن بی حس می شود. شلاق‌هایی که به نوبت زده می شود؛ هشتاد ضربه در هر نوبت، چهار نوبت مثلاً. شلاقهایی که به شماره‌های باور نکردنی می رسد؛ پانصد ضربه مثلاً. یا شلاق نمی دانند چیست و یا حساب نمی دانند! حماقت، حتی، اندازه‌ای دارد. ظلم، اما، گویا ندارد. ما خود، اینک، همگان، در وحشت مستمر، در میان خون و چرک، لایه‌لای اعدام‌های هر روزه، از خلال داستانهای باور نکردنی تجاوز و شکنجه، و زیر سایه مرگ هر لحظه، زندگی می‌کنیم و، با اینهمه، زندگی می‌کنیم. میان اینهمه می‌لولیم و، با اینهمه، می‌لولیم. مرگ، دیگر، ترس را وانهاده است. عادی شده است. یکبار اعدام در سال ترس آورتر از دهها اعدام در روز است. اولی، حادثه‌ایست چشمگیر. دومی واقعه‌ایست روزمره. اولی، قطع یک زندگی است. دومی جزء روند یک زندگی است. روال عادی است.

آنشب، شب همان روز شلاق خوردنم، پرواز بر دوش سفید عرق چه لذتی داشت. لذتی که، بی‌کینه یا نفرت یا لج، از درون می‌جوشید. حتی آن زمان که از "تخت شلاق" بر می‌خاستم، برای این حادثه کوچکی که بر من گذشته بود، نه نفرتی حس کردم و نه کینه‌ای. بر این حماقت عظمی و بی‌معنا بودن آن، لبخند می‌زدم. فشار ضربه‌های آخر، بار دیگر متراکم بر روی کمر تا بالای گرده، نوعی شمارش معکوس در ذهنم داشت؛ "هیجده" یعنی هفت تا بیشتر نمانده است. "بیست و دو" یعنی فقط سه ضربه دیگر. تحملش، میان دندانهای بهم فشرده، عضلات به هم برآمده، درون خسته، پنجه‌های فشرده، پاهای کشیده، آسان تر می‌شد. "بیست و پنج" یعنی تمام. شمارنده به صدای بلند گفت و من بی‌صدا. تا "هشتاد" هم اگر می‌بود، مطمئنم، همین روند فکری، منتهی بسط یافته‌تر، تکرار می‌شد. تا پنجاه و شصت ضربه گذشته را می‌شمردی و از آنجا به بعد، تفریق برای ضربه‌های باقیمانده. درد جسم را می‌توان آسان تحمل کرد. درد

چرک نشسته یا به خون افتاده بود. شلاق زدن سالم نیز، گویا، خود هنری باشد! کار هر کس نیست. اما، ناپاک از کلیه دیگران، می‌توان خرمن کوفت! کلیه‌هایم، اینک که چند روزی از آن داستان می‌گذرد، سالم است و خوب کار می‌کند...

واکنش طبیعی، هنگام فرود ضربه به شهیگاه، پرش تن است. شاید سگکهای میان "تخت شلاق" را برای بستن نشیمن به منظور جلوگیری از اینگونه پرش‌ها تعبیه کرده باشند. باید از روی فکر کار کرد! روی نشیمن، پشت ران، پشت عضلات قلم پا تا بالای قوزک، درد کمتری داشت. شاید برای اینکه شلوار بر تنم بود. با اینهمه، خط سرخ ضربه‌ها در همه جا می‌دوید. چنگ می‌زد. چنگ درونم، نیز اگر چه، پر آوا بود، بیرون، اما، صدایی در نمی‌آمد. حتی در این میانه، خنده، حس غالب شده بود. مضحک به نظرم می‌آمد. در این روزگار که می‌گویند حتی بچه‌ها را نباید کتک زد، اینان، احمقانه، آدم بزرگ را می‌خواه‌باندند و کتک می‌زنند! خنده‌دار است و واقعا، همان زمان، اگر درد و فشار عصبی و بازی حس‌های تن در روان نبود، اگر فقط از روی فکر بود، می‌توانستم با سلامت کامل مغز، و از روی خرد ناب، قاه قاه بخندم.

من همانجا، از محب سدی، به برخاستم، از نشیمن خود پرسیدم، و از گرده و ران و کمر و ساعد و پشتم، که هشتاد ضربه، برای احتمالات آینده! چگونه خواهد بود؟ اجازه دادند و گرفتم! شاید، در میانه، بیهوش شوم. شاید، در میانه، کلیه‌هایم چرک کند. شاید، در میانه، قلبم حتی بایستد. اما، هیچیک، اینک، ترسی ندارد. بی‌معنا شده است. در میان همه حوادثی که امروز می‌گذرد، این تجربه شخصی، بس ناچیزتر از آنست که به هیچ شماری آید. اگر نوشتم، و به تفصیل هم نوشتم، برای این بود که نمونه‌ای کوچک را باز نمایم، تا نمونه‌های بزرگتر از روی آن قیاس گرفته شود. شلاقهایی که با کابل‌های قطور می‌زنند و پس از چند ضربه،

و هشتمین، صدای فریاد، ناگهان، منفجر شد. فریادهایی آمیخته با گریه و ضجه. می فهمیدم چرا. هنگامی که کوبنده برای بار آخر به گرده می رسید و روی نواخته های قبلی، بار دیگر، کوفتن آغاز می کرد، درواز تحمل صامت بیرون می رفت. با این همه، جالبترین نکته، در هر چهار نفری که دیدم، سکوت ناگهانی آنان بود پس از اتمام ضربه ها. درست مثل مستمعین پای منبر، پس از شنیدن گریز به کربلا؛ های، های، های... و با آخرین "یا حسین...". تمام. کار هر سه ی ما فیصله یافته بود. بلوزها یا پیراهن های خود را پوشیدیم. کوبنده ورقه های قرمز به دست ما داد؛ باز یکی برای هر سه نفر. "برگ ترخیصی" بود؛ مثل قبض پرداخت تعمیرگاهها که با نشان دادن آن به دربان، می توان ماشین را بیرون برد. از در اطاق، همراه یک نفر بیرون آمدیم و پاسداری دیگر ما را، از دری که مستقیماً در زیرزمین به حیاط می رسید، راهنمایی کرد و در خروجی دوم را، پشت ساختمان، نشانمان داد. ورقه را به نگهبان دم در دادیم و بیرون آمدیم. رسیدی به خود ما، بابت پرداخت این جریمه، نداده بودند!

بیرون باز آفتاب بود و مسردم و زندگی. فریادها در ذهنم بود. از دو همراه خداحافظی کردم و زنگی از مغازه ای به "آجی" زدم که "کار من در رفت. دارم پیام منزل". مدتی در خیابان راه رفتم و یک ساعتی بعد به منزل رسیدم. برادرم، که به پشت در، به جستجویم آمده بود مرا، و من او را گم کرده بودم. همگی در منزل منتظر بودند. لبخند و سلام و بوسه.

— خوب چی شد؟

گفتم: شوخی می کنی؟

— نه چون تو!

— شلاقت زدن؟

— آره!

— ببینم...

و انفجار بغض و خشم و نفرت و ناسزا و نفرین... تنها باری که از آنان، بغضی در گلوی من نیز پیچید

روح فرقی بین بیست و پنج و هشتاد نمی گذارد.

درد روح، بر من نبود. دردی بود که من در روح بیمار این رویه حس می کردم. شاید از این رو بود که حس خواری نداشتم. در زیر دست کوبنده بودم. "جسما"، و او بر من حکومت داشت. اما روحاً "برفراز اطاق، برفراز تمام "متکرات" و برفراز تمام "دم و دستگاه" ایشان بودم.

از بالا، چقدر این واقعه حقیقی می نمود! حقیرتر از همه: حکومتی که شلاق بر دست بالای سر مردمان ایستاده بود و از آنان اطاعت می خواست! می گفت: پیروی کنید. وگرنه شلاقتان می زنم. و می زد. می گفت: دم بر نیاورید، وگرنه زجرتان می دهم. و می داد. می گفت: خفقان! وگرنه میکشمان. و می کشت. در درازای تاریخ، فراتر از حیطه های کوچک زندگیمای خرد ما، آیا ریزه تر و خوارتر از این می توان بود؟ گمان ندارم.

اما، می دانم، دشوار می توان در چنین موقعیتی، خود خود را، در عرض همه حادثات، یا در طول تاریخ، گذاشت و آن را چنین خرد دید. بار عاطفی واقعه، در لحظه، سنگین و بزرگ است. من این را حس می کردم و دو همراه من پیشتر. گفتم، برای آنان، از صحبت های پراکنده و کوتاه، چنین بر می آمد که این واقعه "برجسته" بود. فوق روال معمول زندگی آنان قرار می گرفت. پیوندی با قبل و بعد نداشت. پیوندی با آنچه پیرامونشان می گذشت نداشت. بنابراین، برخوردشان با موضوع، برخوردی بود از طرفی ضعیف و از طرف دیگر انسانی. (یکی از آنها چانه می زد که حتی نیم تنه ای کلفت زمستانی خود را در نیاورد؛

— حالا نمیشه روی همین بزنیم؟

حالتی که بی اختیار، در شکنندگی عصبی فضا، خنده می آورد. نمی شد و او هم، تک پیراهنی خورد).

هر دو در چند ضربه اول، خود را نگاه داشتند و ساکت ماندند. از هفتمین

نقصیلات بسیار. درست بهمان روال دوره، طاغوت، اما برای یاقوت، با همسان چاپلوسی‌ها، همان سرمقاله‌ها و مقاله‌ها و شعرها.

منکرات خطری نداره، خطر اینها خیلی بیشتره. منکرات رو مردم حس می‌کنند، با اینها به شک می‌افتند که نکته همه چیز درست باشه! به دوستی نزدیک - که می‌شناسی - گفتیم: از آن "عکس و تفصیلات" و چاپ درشت سرمقاله و عبارات پوک تعظیمی، و نوشته‌های شعاری‌روز، صد چندان دلگیرتر شدم، تا بیست و چند، یا هشتاد، یا هر چند، ضربه شلاق، نازیبان، اینزمان، برگرده اندیشه و فهم، حس می‌شد، نه بر تن، نازیبان، هنگامی که بر خطوط چاپی باشد، زیر چشم و به هر نگاه، بار دیگر و بار دیگر، زنده و تکرار می‌شود. با فاجعه انسانی، آیا، می‌توان به جنگ جهانخواران رفت؟ به بادت هست که ماهها پیش، یا شاید یکی دو سال پیش، شبی بحث داشتیم که آیا با فاشیسم نمی‌توان با امپریالیسم جنگید؟ امروز راسختر شده‌ام. نمی‌توان! هر جنگی، بخصوص با ابر قدرتها، نیروی مردمی می‌خواهد. نیروی همه مردم، نیروی انسانی؛ بازو و اندیشه، هر دو - اندیشه، حتی، بسیار بیشتر از بازو. بی‌پشتوانه مردمی نمی‌توان جنگید و برد. بگذریم که باز بحثی دراز و بیرون از حوصله این نامه است. در حوصله اینگونه برداشت‌های حسی - عاطفی، نفرت راحت تر از نخیل می‌کنند. نوجهای متفکر، بیش از شلاقزنان بی‌فکر، نفرت‌انگیزند. از آن آسان می‌توان سر خورد، یا این آسان‌تر می‌توان سر کرد. تارچه‌های دل، گاه به گاه، آزارم می‌دهد. چیزکی نامعلوم، شاید روزی بهتر بفهمم. این روز، یک چیز بر من معلوم‌تر شده است: بایبندیم به این سرزمین، به مردم این دیار، به ماندن در این بوم، استوارتر از همه این سالیا شده است. یا شلاق، ریشه عمیقتری در خاک یافندم. تسمه کرده، مرا سخت‌تر به خاک و دوش مردم بسنه است. خاک تر شده‌ام ...

- بین پشتت رو چیکار کردن؟
کج سرم را برگرداندم و حاشیه پشت کمرم را دیدم. لخته لخته‌های سیاه و سرخ، خطدار، خطی موازی خط دیگر، خطی روی خط دیگر، برآماده، زشت.

- بذار کرمی، چیزی بمالم.

- نه، نمی‌خواود.

- ممکنه چرک کنه و کار دستت بده.
- خوب می‌تونیم صبر کنیم تا بعد.

باور نمی‌کردند. بغض کرده بودند و بد می‌گفتند. سؤال می‌کردند و سرنگان می‌دادند. از این واقعه به وقایع بزرگتر، به باورناکردنی‌ها می‌رسیدند. یکساعتی نشستم تا آرام‌تر شدند.

از پیش قرار بود که این دو روز آخر هفته را به سفر برویم. رفتیم. سفری دلچسب و زیبا بود. آسمان آبی، آبی آبی، عمیق، نیلی. راه، آفتاب کشیده و کوه، برف گرفته. موسیقی دلتناز (همراه با دلپره ضبط نوار، در سر راه! منکرات!) فردایش به سر کار رفتم، مثل هر روز. و همان کارهایی را کردم، یا نکردم، که هر روز دیگر، شب را و شب بعد را. باز... چه می‌چسبید! بی‌هیچ کینه‌یی، نفرتی، یا لج شخصی. اصلاً! "میدانی که این ایام، معمولاً"، گاهی، و اگر پیش بیاید کم، می‌خورم. اما، این چند شب، یا نمی‌بایست اصلاً بخورم یا اگر می‌خوردم بسیار می‌خوردم - بی‌آنکه به‌جایی برسد. سه روزی، یا چهار، همین نیروی ماندگاری، را هم می‌برد. سومین یا چهارمین شب بود که سرخوردگی و افسردگی سنگین فرازم خوابید و فرودم آورد. درد جسم کاهش یافته بود این شب، دیگر، یا حسش نمی‌کردم یا اگر، گاه، می‌کردم، چندان نبود که آزارم دهد. گویا این روزها و شبهای پیش را می‌بایست از عصب گرفته باشم تا جسم را نابوده انگار کرده باشم. این شب، اما، واقعه‌ی مشخص و معین، ظاهراً "بسیار بی‌اهمیت، در لحظه، انگیزه دگرگونی شد. نزد دوستی، نشریه گروه رانده شده از "کانون نویسندگان" را - می‌دانی که! - دیدم. با عکس سه رنگ و



چشم‌انداز

از رنجی که می‌بروم (پرویز امدادی اصل) - نه کمتر از هیچ
 ایرانی دیگر (صادق شرفکنندی) - دو نامه (عباس امیرانتظام) -
 روح‌الله موسوی خمینی، تعلم در حوزه علمیه قم (محمدتقی
 حاج بوشهری) - نخستین کنگره کنفدراسیون دانشجویان ایرانی
 در اروپا (عل شیرازی) - برگزاری کنگره هایدلبرگه (بهمن
 نیرومند) - آفرینش هنری در جامعه از هم گسیخته (کامل
 ابودنوب) - مهتا (هوشنگ گلشیری) - یکشنبه (عباس سماکار) -
 شب (حسین دولت‌آبادی) - دیوار (شهاب شفیق) - شعرهایی از
 اسماعیل خوئی، حمیدرضا رحیمی، رضا فرمند و سیولیشه -
 کتابهای تازه (شیدا نبوی) - با یاد پرویز اوصیاء .

xalvat.com



زمستان ۱۳۷۱

پرویز اوصیاء

(۱۳۷۱-۱۳۱۱)

پرویز اوصیاء روز سه شنبه ۲۷ بهمن ۱۳۷۱ (۲۶ فوریه ۱۹۹۳) در پاریس درگذشت. با مرگ او چشم انداز در سوگ یکی از دوستان صادق و همکاران پرارزش خود نشست.

پرویز اوصیاء در فرهنگ معاصر ایران جایگاه ویژه‌ای داشت. از جمله برجسته‌ترین حقوقدانان ایران به شمار می‌رفت. استادی ورزیده و ممتاز بود. روشنی بیان و ژرفای کلام و صمیمیت رفتار وی زیانزد دانشجویان بود. همه پژوهشگران حقوق تطبیقی ایران تا سالها همچنان به کتابها و مقاله‌های وی نیازمند خواهند ماند.

اما پرویز اوصیاء تنها حقوقدان نبود. دامنه فعالیت فکری وی از زمینه تخصصی حقوق بسی فراتر می‌رفت. جامع‌الاطراف بود و اهل هنر و ادب. موسیقی‌شناس بود، عکاسی را عاشقانه دنبال می‌کرد و خاصه نویسنده‌ای چیره دست و شاعری خوش بیان بود. و برای او سرودن و نوشتن تفتن نبود. کاری بود بزرگتر و گرامیتر از همه مشغله‌های دیگر. آنچه در ایران، از شعر و نقد ادبی انتشار داد و آنچه در سالهای اخیر در تبعید منتشر کرد گواهی بر این مدعاست. نویسنده‌ای پرکار و پربار بود. زبان خود را داشت و پیام خود را. زبانی دقیق و نکته شکاف و پیامی انساندوستانه و ظلمت شکن. سروده بود:

تاریخ

همیشه فردا است -

ما را -

و ما

همیشه فردا را می‌سازیم

آرام . . .

xalvat.com

بیست سال دوستی بی فرود اسماعیل خونی

... من مرگ بی‌مروت پرویز را هنوز نیز نمی‌دانم چگونه با چه کسی باید گفت لال و زلام: آئینه‌ای که تصویری در خود باز نمی‌یابد تا زلالی تنه‌ایش. زلالی زیبایش. لال نباشد. ... باری خواهی دید. سرودش. سرود پیوندی است که پرویز و من با یکدیگر داشته‌ایم: به

سائیان برازی که زود - شکلتا ! چه زود ، چه ارزان گذشت ! درینا !
 شکلتا ! - که شماره واژه‌هایی که در گفت و گو کردن با یکدیگر به کار گرفته‌ایم از شمار ساعتیایی
 که با یکدیگر گذرانده‌ایم چندان بیشتر نبوده است . و این طبیعی است ، نیست ؟

همیشه در اوج ، اوج دلکش برهم گشوده بودن ،
 یا اعتمادی روشن ،

روشن‌تر از زلال‌ترین لایه‌های من ،
 بی‌سایه‌های لحظه‌ای رنجش و بد آمدن و واخوردگی ؛
 که می‌گذرند ، اما می‌مانند ؛

و گوشه‌ای از جان را تاریک می‌کنند ،
 برهم گشوده بودن ، آری ؛

پُر چشمداشت ، پر برخورد ، البته ؛
 بی‌هیچ حسی ، اما ،

xalvat.com

هیچگاه ،

از تلخ‌های تیره قهر

یا تیره‌های تلخ دلازدگی .

و گفتن و شنفتن در آغاز کار ؛

شبهای شادمانه بسیار ؛

شبهای دانشجویی ،

اندیشه‌های درهم هر سویی ،

و جذبه‌های خرم و بار آور دو جانِ جوان و

روان

تا خلیج با هم پیوستن ،

تا دریای ناب ؛

مثل دو رود ، مثل دو سیلاب ،

با ریشه‌های از هم دور

- سرچشمه‌های کوهستانزاد -

و شاخه‌های سوی هم آینده ،

همراهی همواره فزاینده ،

آنکاه .

تا یکدیگر رسیدن انگشتان .

آنکاه ، بافه‌های نخستین امواج ؛

و دستهای پیوستن ،

آنکاه .

دریا .

آنکاه،

دریا که از خود آنسوتر می رود،

یعنی دریاست،

یعنی ژرفا دارد،

یعنی ژرفاست.

و آنکاه،

دریا که دیگر در ماست،

ماست.

xalvat.com

آنکاه،

خاموشی ی زلال:

حال دو دوست پس از بیست سال:

آئیندهای بی غش و بی خش در برابر یکدیگر:

گویا و لال.

- «وقتی که روبروی تو، ای دوست، می نشینم،

جان و جهانم را روشن تر می بینم.

دیگر به هیچ واژه نیازم نیست،

می دانی؟»

-- «می دانم.

پس، بس کنیم.

بنشینیم

و رازِ شادمانه با هم بودن را

بی واژه

حس کنیم.»

اینها را، البته، هیچگاه دو دوست، یا دو برادر،

با یکدیگر نمی گویند.

اما چه باك؟

تیراژه نیز

بی واژه چتر رنگینش را وا می کند

و آسمان شسته کوهستان را

زیبا می کند.

احمد ابراهیمی

وداع با پرویز اوصیاء

تقدیم به اسماعیل خوبی

نه این برف بویک بر زمین می نشیند
و نه این عشق بویک شده از ضمیر می گریزد

می خبر از مرگ
قلب چو
در بندودی با آغوش گم شده
چروک می خورد.

چه دور افتاده است این مام
و این اتاق تنهایی
از پیش و پس رجعت همزاد مرگ
به ناگهان
وقتی رنگ تلخ که هفته ها خاموش مانده می گوید:
... تا چه نشده ای به مرگ

'In life he was composed
Now he is decomposed'

با خمی تازه تر به کمین، خمی تازه به جبین
از تپرس کاپوس گذشتن
و چشم در چشم مرگ، نو نگرستان



فصل کتاب / ۱۲-۱۳

۲۳۹

و اشک مقوايي شده را از ماهي چشم گزین
و لحکوکهای خاطره را

به سمار درد

ریستن ...

مواظب باش

حافظه بازی در می آورد

خزانه اندوه را که

نمی شود دمام

تاراج کرد *

تصاویر سالها دوستی، همراهی، همفرازی، همسوگ بودن را

چگونه به نخ محو شوند، مرگ می شود تسبیح کرد؟

انا لله و انا الیه راجعون؟

مرگ نه رجعتی است و نه ارجعتی

مرگ

سیاهی آستر جیره ای است

که آینه عمر را بازتاب می دهد

هنگامی که مردمان

به حقانیت تو، به صلاحیت رنج تو

جز با مرگت

مجاذب نمی شوند.

برای هر دردی، مرهمی

برای هر مصیبتی، ظرفیتی

و در پسرگی هر مرگ

ناسی به عاریت گرفتن

نیست، نیست، نیست.

نه این مرثیه است
 نه همراهان من به مرگ طبعی می میرند
 و نه پرویز پردیسی
 این جمع پراکنده را
 سرمشقی درشت
 از پردیس پردیزی
 واریز می کند
 حلای تن تانی
 تا نخوری ندانی

پرویز، انسانی که بود را
 به وصیت گذاشت
 و مرگ هرگز نمی تواند
 تکالیف به سرانجام رسیده او را
 خط بزند.

به زلالی جوانترین در جمع
 به پیری روشن ترین
 دوست داشتنی تر
 از ماده زیبای که یکباره شب را ضریبان می دهد
 پردیزی که هرگز نمی شد
 از غمزانگی زیبای او رنجید
 یا به ناب اندیشی او حسادت کرد:
 کدخدایی در میان طایفه نفاق
 دست و دلباز

حتی در تنگنای تنگستی
 با وقار حتی در لحنی صمیمیت و لحنی الکل
 از شهرهای اندیشه و هنر و عشق

درایت و روایت و انصاف را
به ارمغان آورده بود
از مرزهای زمانی انسان و جهان

«این دوست نیز باری رفت»
یکباره، و چه زود رفت
پرویز اما تا بود زنده بود
و بهترینان جرگه ما بود
اجسام خود را در پی پروایی از مرگ
به گروگان گذاشته اند
اسماعیل که با مرگ ورزش می کند
تا لحظه قربانی شدن
به دست خود!

همه پیروزی در شکست مرگ است
حتی شکستی که در پیروزی مرگ است
اگر تا لحظه مرگ
به تمامی زیسته باشی
وگرنه در کمین مرگ مردن - پیش از مرگ -
از اینجاست که چهره مرگ وحشتناک می شود.

این هم آخر نیست
شاید می دانستی
شاید می خواستی که بدانی
که پرویز این بار
در مسابقه مرگ
رقیب تو بود



فصل کتاب / ۱۳-۱۲

۲۴۲

xalvat.com

این برای تو شاید
اما برای ما غم آخر نیست

برای این درد هم مرهمی
برای این ماتم هم ظرفیتی ناپیدا
و در پسرگی این مرگ هم
تأسی به عاریت گرفتن مرگی دیگر نیست

با مرگ شاید بهترین کاری که می شود کرد
باز آموختن الفبای زندگی است

چندان مهلتی نمانده است.

• از اسماعیل حویسی





Owsia Farewell to Parviz

Ahmad Ebrahimi

"Speak of things that die but

Speak out against death"

Volker von Törne

Neither hollow snowflakes remain on the soil

Nor this vacant love, journeys out of my soul

Like the distance to another bereavement!

The uninformed heart wrinkles

How remote this room of solitude and forgotten pledges

From a last embrace forfeited and from an unrehearsed lament!

The phone - which has remained silent for weeks - rings

And I am disconnected to your voice, lost forever

In life, you were composed

How come you are already decomposed?

Already aiming at me from the trenches: A fresh agony

Already soldering on my forehead: A fresh drop of sweat

Already mourned to death; already deaf!



Through the no man's land of awakened nightmare I have to go

To look straight into the eyes of you undead

Shed cardboard tears from the fish of an eye

Needlework the stitches of memory

With the nail of speech

Handing out a rosary out of all those image-beads?

I have to be vigilant

Memory plays up when stepping down on a slant

No longer possible to plunder the coffers of grief so frequently

How far we travelled

Like a trapeze artist

On the invisible string of death

Juggled with deaths of friends, companions

And what kept us together

Was accepting to become clowns

As of our sincerity and hardship endured

Men were hardly convinced

Except when seeing us unmasked by death:

The black phosphorous coat

Reflecting the mirror of life

There is no antidote for every pain

There is no consolation for every grief

There is no capacity for enduring the ceaseless avalanche of throbbing throughout



And there is no allegory for a postmortem

Neither hollow snowflakes remain on the soil

Nor this vacant love, journeys out of my soul

Parviz bestowed upon us the man he was

A poet, a novelist, a photographer and a lawyer

But most of a all, a noble being that is very rare

The ecstasy of his companionship

Death has crossed out but not his legacy,

Transparent as the youngest person present

And old as wisdom

More loveable than a beautiful female

That brings a sudden beat to the night

An argument with him one never got hurt

His purity and dominance in thought

One always rejoiced at rather than envied

Parviz was a village-head, a catalyst, a referee

Among the tribe of discord

Generous even when broke

Poised with dignity

Even in the nakedness of friendship

And bare-limpid-slackening of drinking alcohol

He brought us souvenirs



From cities of thought and oasis of love he had inhabited

Insightful, fair and gay

An early victim of the Islamic revolution that imprisoned him

Just because he was the best advocate, the most successful international lawyer

The regime released him at last because he was innocent

But the Iranian Writers' Association - that he later became co-executive in exile

Was too weary to come out in his defense at the time

Even to that

He never complained!

Yet for this another colleague buried in **Pere la Chaise**, this is hardly an elegy

My companions never die of a natural death! - That is the treachery!

Neither hollow snowflakes remain on the soil

Nor this vacant love, journeys out of my soul

